



بازگشت سارومان

نوشته فرهود کربلایی حبیب

مقدمه‌ی نویسنده

همواره شاهد این بوده‌ایم که اشخاصی پس از معروف شدن کتابی خاص شروع به نوشتن داستان‌هایی می‌کنند که در آن، سلیق شخصی خود و آنچه مایل بودند که در داستان اصلی ببینند و ندیده‌اند را وارد می‌کنند و یا سرنوشت شخصیت‌های داستان را پس از پایان داستان اصلی ادامه می‌دهند، که این داستان‌ها تحت عنوان داستان هواداران (Fan-fiction) شناخته شده‌اند، داستان‌های کوتاه و بلند بسیاری در رابطه با ادامه‌ی داستان هری پاتر نوشته شده است که بعضی واقعاً زیبایی قلم نویسنده‌ی اصلی داستان را هم داشته است، اما از آن‌جا که کمتر داستانی در رابطه با حماسه‌ی فرمانروای حلقه نوشته شده است، بر آن شدم که ایده‌ای را شروع کنم. از تمام هواداران حرفه‌ای تالکین عذر خواهی می‌کنم اگر دست بردن من در داستان و زنده کردن بعضی شخصیت‌ها باعث آزرده‌گی خاطر آن‌ها شده است. می‌دانم که هیچ نوشته‌ای در دنیا زیبایی و بلاغت کلام نوشته‌های تالکین نمی‌شود ولی سعی کرده‌ام که نثر این داستان تا حد ممکن به نوشته‌های او نزدیک باشد.

فصل اول

مرغ طوفان

چند ماهی از رسیدن آراگورن به پادشاهی می گذشت، صلح در تمام سرزمین های آزاد سرزمین میانه دوباره از سر گرفته شده بود. مردم روهان مشغول جبران صدمات سارومان بودند. دورف ها با نابودی بالروگک به موریبا بازگشته بودند و این شاهکار پادشاهان زیر زمین شکوه و عظمت خود را باز می یافت.

به فرمان آراگورن عده ای از همین دورف ها برای ساختن مجدد میناس تیریت به گوندور آمده بودند. گیملی به ائومر قول داده بود که این دورف ها پس از پایان کار میناس تیریت به گودی هلم بیایند و دژ مستحکم روهان را ترمیم کنند. اما این عمل در مقابل پاداشی که ائومر به دورف ها بخشیده بود، ذره ای ارزش نداشت؛ دورف ها این حق را داشتند که پس از ترمیم آن جا در غارهای کوهستان های روهان که زیبایی آن به حدی بود که لگولاس برای دیدن آن ها رفته بود، ساکن شوند.

پادشاه نتودن که مردم گمان می بردند، در جنگ با لرد نرگول ها زیر اسب خود مانده و این جهان را وداع گفته است، زنده مانده و در تالار زیرزمینی ادوراس غرق تفکر بود، آیا او کار درستی کرده بود؟ او که با شجاعت تمام به یاری گوندور شتافته بود آیا درست بود که در روز نبرد خود را به جای مرده جا بزند تا از جار و جنجال های سلطنت رها شود و مسئولیت های سنگین را به ائومر بسپارد و خود با خیال راحت دوران بازنشستگی را طی کند و مشاور خوبی برای شاه جوان روهان باشد؟ شاید به این دلیل این کار را کرده بود که تصور می کرد، کار نبرد تمام شده و مردان از بین می روند و او دوست نداشت که ناکامی سربازان خود را ببیند ولی اکنون وقتی که می دید صلح و دوستی آغاز شده است از تصمیم خود شرمنده نبود. روهان به شاه جوانی احتیاج داشت که دگرباره مانند او اسیر دست ساحران های اشخاصی مثل سارومان و مارزبان نشود.

الروند بر روی ایوان خانه‌اش در ریوندل ایستاده بود و به دخترش فکر می‌کرد؛ آرون، ستاره‌ی شامگاهی، پا در راهی عجیب گذاشته بود: او از سال‌ها قبل عاشق و دلباخته‌ی آراگورن بود، از زمانی که او را استل یعنی امید می‌نامیدند.

آرون زندگی فانی را انتخاب کرده بود تا بتواند در کنار پادشاه فراموش شده‌ی گوندور بماند، الروند به یاد لوتین و برن افتاد: لوتین از مردم الدار بود و برن از نژاد انسان‌ها، همانند آرون و آراگورن، هنگامی که لوتین در جنگل سرود می‌خواند و می‌رقصید برن او را دیده بود و عاشق او شده بود و این عشق به حدی بود که لوتین هم زندگی فانی را برگزیده بود و چه جالب که آراگورن هم آرون را در همان جنگل دیده بود، در زیر همان درختان. آرون هم اکنون می‌رفت تا به افسانه‌ها پیوندد: بانویی که حیات فناپذیر در آن سوی دریا‌های غربی را رد کرده بود، چه شعرهایی که در مدح آرون سروده نمی‌شد.

الروند می‌دانست که وظیفه‌ی او دیگر در سرزمین میانه تمام شده است. او در سه دوره از تاریخ این سرزمین حضور داشت: قبل از مغلوب شدن سارون به دست ایزیلدور، حد فاصل این دوره تا جنگ حلقه و اکنون که در دوران چهارم قرار داشت، دورانی که می‌دانست متعلق به انسان‌ها است و الف‌ها باید به لنگرگاه‌های خاکستری بروند. اما آیا تمام دغدغه‌های سرزمین میانه تمام شده بود؟ حسی در وجود الروند بود که به او می‌گفت حادثه‌ای در جریان است، اتفاقی شوم.

در حالی که به جنوب می‌نگریست صدای شیپوری در ریوندل طنین انداز شد، صدای شیپور دروازه‌های ورودی. چه کسی در این زمانه به دیدن ارباب حکمت می‌آمد؟ نگهبان بانگ زد: «سوار سفید وارد شهر می‌شود! گندالف به ریوندل وارد می‌شود.»
الروند با خود فکر کرد که چه اتفاقی ممکن است پس از گذشت چندین ماه از آن جنگ بزرگ، گندالف به ریوندل کشانده باشد؟ الروند گاهی اوقات واقعا فکر می‌کرد که لقب مرغ طوفان برازنده‌ی گندالف باشد. آرزو می‌کرد که اشتباهی صورت گرفته باشد و این بار گندالف حامل خبری خوب باشد ولی در ته دل می‌دانست که این فکر، خیالی واهی است.

صدای یورتمه‌ی شدوفکس در گذرگاه‌های سفید ریوندل به گوش می‌رسید. سوار سفید در مقابل او ایستاده بود. چهره‌اش گرفته بود و اصلاً شبیه کسی نبود که چندی پیش در نبرد فاتح شده است و وظیفه‌ی بزرگش را به پایان رسانده است. او گفت: «درود بر ارباب الروند! در این ساعت شوم حامل خبری هستم و تقاضای مشورت با ارباب حکمت را دارم.»

الروند با خود گفت: «ساعت شوم؟» رو به گندالف کرد و گفت: «به داخل خانه بیا!»

الروند با صدای بلند گفت: «وای بر ما! چرا از او غفلت کردیم؟ چطور ممکن است؛ مثل این که این سرزمین نباید یک روز خوش ببیند! چگونه او از دست انت‌ها فرار کرد، فکر می‌کردم چوب ریش آنقدر قدرت داشته باشد که او را کنترل کند.»

گندالف گفت: «چوب ریش قصوری در وظیفه‌اش انجام نداده است. او راهی مخفی داشته و از آن فرار کرده است، بله، سارومان آزاد است و با جمع آوری ارتشی در جنوب مرزهای روهان و شرق ایزنگارد آماده است که تبدیل به ارباب تاریکی دیگری شود.»

الروند گفت: «این خبر از کجا به تو رسیده است، فکر می‌کردم که در نزد تام بامبادیل باشی؟»

گندالف گفت: «درست است، صحبت با او مرا به این واداشت که سری به راداگاست بزنم، می‌دانی تام و راداگاست شبیه هم هستند. و در آنجا همراه با طلوع آفتاب در سومین روز گواهی‌هیر به نزد ما آمد. او را می‌شناسی؟ او فرمانروای باد است عقاب بی‌همتای جهان. او بارها در تاریخ دخالت کرده است و آخرین عملش هم در نبرد پای دروازه‌ی سیاه بود.»

«تعریف او را شنیده‌ام و آرزو دارم او را ببینم، ولی ادامه بده!»

«او گفت که جنب و جوشی را در جنوب روهان مشاهده کرده است، اورک‌ها، گابلین‌ها، گرگ‌ها، ترول‌ها و مردم هاراد که از راه دریا، از جنوب گوندور به جنوب روهان آمده‌اند.»

الروند به فکر فرو رفت، گفت: «اکنون باید چه کرد؟ تو می‌دانی او دنبال چیست؟»

گندالف گفت: «خیر، ولی می‌دانم که در وضعیتی بدی قرار داریم، در جنگ با سارون، حلقه در اختیار ما بود و ما اسلحه پنهان داشتیم ولی اکنون حتی نمی‌دانیم که او به دنبال چیست؟ تنها یک راه باقی است: بزرگان این سرزمین باید در شورایی گردهم آیند، همانند شورای الرونند در مورد حلقه.»

الرونند گفت: «خود من هم همین نظر را دارم ولی از چه کسانی باید دعوت کرد، تئودن و آراگورن و تراندویل پادشاه سیاه‌پیشه...»

گندالف گفت: «و البته گالادریل و کلبورن هم باید بیایند، خود تو هم می‌دانی که اگر سارومان به چیزهایی که دنبالش است برسد کار همه‌ی ما سخت می‌شود و دیگر حتی لورین هم امن نیست.»

گندالف از جا برخاست و به الرونند نگاهی کرد و گفت: «این شورا باید حداکثر تا یک ماه دیگر برگزار شود من خودم را به آن می‌رسانم.»

الرونند گفت: «می‌دانم که می‌رسانی، ولی اکنون عازم کجایی؟»
ساحر گفت: «اگر ما بخواهیم با فکری راحت در شورا حاضر باشیم نیازمند این هستیم که سرزمین‌های غربی ما و خصوصاً شایر محافظت شود و باید به سراغ دو نفر بروم که فقط آن دو می‌توانند محافظت از آن منطقه را به عهده بگیرند و گرنه هابیت‌ها در مقابل یک بسته علف چپق، تمام مشغله‌های خود را فراموش می‌کنند. این دو نفر باید اعتقادات قدیمی خود را فراموش کنند و برای یک بار هم که شده برای نجات جهان تلاش کنند هر چند که یکی از آن‌ها قبلاً یک بار این کار را کرده است.»

الرونند گفت: «ولی این دو نفر چه کسانی هستند؟»
گندالف گفت: «تام بامبایل و بیورن.»

الرونند گفت: «پس الوداع! باشد که پایان این کار خیر باشد. من همین امروز فراخوان شورا را می‌فرستم.»

برقی سفید دیده شد و گندالف سوار بر شدوفکس با سرعت صاعقه به سوی دروازه‌های ریوندل رفتند.

الرونند چهار کاغذ آماده کرد و دستور داد که چهار قاصد آماده‌ی عزیمت باشند.

او نوشت:

به نام گیل-گالاد سرور الف‌های جهان

به عنوان فرمانروای ریوندل از سران و بزرگان گوندور، روهان، سیاه‌بیشه و طلا‌بیشه خواستارم که برای شرکت در شورایی بزرگ و مهم، مهم‌تر از شورای پیش تا یک ماه پس از دریافت این فراخوان به ریوندل بیایید. گفتنی است که حادثه‌ای در شرف وقوع است که جان تمام مردم آزاد را تهدید می‌کند. سارومان بازگشته است و در جنوب روهان سکنی گزیده و در حال تدارک ارتش است.

الروند هاف-الون

ریوندل

الروند به گفتگوی خود و گندالف فکر کرد. او پس از آن که گندالف به مقام ساحر سفید رسیده بود و رئیس فرقه‌ی ساحران شده بود با او سخن نگفته بود و اکنون در مقابل خرد گندالف احساس پوچی می‌کرد. گویی که گندالف دانشی در اختیار داشت که دیگران هرگز موفق به فراگرفتن آن نمی‌شدند. تا پیش از آن همیشه الروند به گندالف توصیه می‌کرد ولی اکنون او خود را مثل شاگردی می‌دید که با استادی بزرگ دیدار کرده باشد.

فصل دوم

شورای روهیریم‌ها

اوضاع در روهان به خوبی پیش می‌رفت، خبر عروسی بانوی ادوراس با فرماندهی ایتیلین در تمام شهرهای روهان پیچیده بود و مردم از خوشبختی بانوی شجاع خویش شادمان بودند. نامه‌ای به ادوراس رسیده بود که در آن ایتیلین به طور رسمی از بزرگان روهان و خصوصاً ائومر دعوت کرده بود که در این مراسم شرکت کنند. شاه دلش می‌خواست که در این مراسم باشد ولی این کار بازی کردن با احساسات مردم بود. ائوین به همراه تنی چند از افراد مورد اطمینان تئودن از زنده بودن او آگاه بودند ولی حضور پادشاه شهید در میان مردم زیاد جالب نبود.

مدتی کوتاهی از رفتن ائومر می‌گذشت که ارکنبراند یاری رسان مردم هلم در سحرگاه، که همراه با گندالف تاخته بود؛ در تالار را باز کرد

تئودن با خود گفت: «این از همان کسانی است که من واقعا به او اطمینان دارم!»
 رو به او کرد و پرسید: «فرماندهی فولد غربی چه شده؟ چرا رنگ پریده و نگرانی؟»
 ارکنبراند در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «سرورم خبر بدی برای شما دارم، یک ارتش کوچک اورک‌ها از سمت جنوب به مرزهای روهان تجاوز کرده‌اند که ما توانستیم آن‌ها را نابود کنیم ولی چیزی عجیب دیدم: نشان دست سیاه! مگر برج تاریک سقوط نکرده؟ مگر حلقه قدرت و بلای جان ایزیلدور نابود نشده است؟ سارون زنده است؟ ما باید.....»

درهای تالار به شدت باز شد و فردی خوش چهره وارد از پس درنمایان گشت، از روی صدایش پادشاه تشخیص داد که قاصدی الف است و از روی لهجه‌اش توانست بفهمد که از الف‌های شمالی است.

الف گفت: «سرورم....» نگاهی به کسی که روی تخت پادشاهی نشسته بود انداخت و گویی آن‌چه را می‌دید باور نداشت.

شاه گفت: «تعجب نکن! در این دوره و زمانه چیزهای عجیب زیاد می‌بینی.»

قاصد چنان که هنوز آن‌چه را می‌دید باور نداشته باشد گفت: «سرورم.... خطر در انتظار است، الروند آماده باش داده است نامه‌ی او را برای شما بخوانم؟»

تئودن گفت: «ائومر را خبر کنید!»

ارکنبراند گفت: «لحظه‌ای پیش برای مراسم عروسی شاهزاده ائووین عازم ایتیلین شد.»

تئودن گفت: «با اسب من به دنبال او بروید اگر خطر جدی باشد الان زمان ازدواج نیست.»

ارکنبراند گفت: «به تاخت دنبال او می‌روم سرورم صبر کنید تا من برگردم.»
تئودن رو به الف کرد و گفت: «شما از متن نامه خبر دارید؟ چه زمانی نامه را تحویل گرفتید و از کدام راه آمده اید؟»

الف گفت: «نه من فقط قاصد هستم، اکنون دو هفته هست که در راهم و به دلیل سقوط ایزنگارد از آن سمت آمده‌ام، از شایر گذشتم و فاردینگ جنوبی؛ و از کنار مزارع علف چقی.»

تئودن گفت: «مزارع علف چقی... خیلی دلم می‌خواهد قبل از این که دوباره عازم جنگ بشوم آن‌جا را بینم و مری برای من از تاریخچه‌ی آن روایت کند ولی فکر می‌کنم این حادثه مهم‌تر از آن هست، چه خبر از ایزنگارد؟»

الف پاسخ داد: «انت‌ها فوق العاده هستند، به شکل بیشه‌ی سرسبزی درآمده که می‌توان گفت چسبیده به فنگورن هست و آن‌ها ایزنگارد را قسمتی از فنگورن کرده‌اند به طوری که به سختی توانستم راهم را پیدا کنم.»

تئودن گفت: «در عرض چند ماه!!! چگونه؟»

الف گفت: «سرورم شما قدرت معجون‌های انتی را فراموش کرده‌اید؟ با آن‌ها هر چیزی سریع رشد می‌کند البته جز تاریکی.»

تئودن گفت: «شما بهتر است کمی استراحت کنی این همه راه در طی دو هفته حتی اگر سوار بر باد هم باشی زیاد است، نمی‌دانی دیگر برای کجا قاصد فرستاده اند؟»

الف گفت: «روهان، گوندور، سیاه‌بیشه و طلا بیشه»
 تئودن با خود گفت: «لورین! مسئله آن قدر جدی است که الف‌های لوتلورین باید
 به جمع ما انسان‌ها بیایند!»

ساعاتی بعد ائومر و ارکنبران در حالی که هر دو رنگ پریده و خسته هستند وارد
 شدند. ائومر که لباس شاهی واقعا برازنده او بود جلو آمد و گفت: «عمو جان چه شده که
 عروسی خواهرم را این گونه باید ترک کنم! او چشم انتظار است.»
 تئودن: «فکر نمی‌کنم باشد! احتمالاً قاصد الرونده به او هم رسیده است.»

الف به دستور شاه از جا برخاست و نامه‌ی پوستی را گشاده کرد و شروع به
 خواندن کرد:

به نام گیل - گالاد سرور الف‌های جهان
 به عنوان فرمانروای ریوندل از سران و بزرگان گوندور، روهان، سیاه‌بیشه و
 طلا بیشه خواستارم که...

تئودن سخت در فکر فرو رفته بود و ائومر جرات حرف زدن نداشت. سکوتی
 سخت!

الف پرسید: «تئودن شاه در نامه گفته شده که شما زندگی را وداع گفته‌اید ولی...»
 تئودن حرف او را برید و گفت: «بعدا برایت می‌گویم، فوراً اسباب نوشتن را
 فراهم کنید! جواب نامه مهم‌تر از خود آن است.»

به نام ائورل جوان و سواره

ارباب الوند من تئودن هستم تعجب نکنید! من هنوز در قید حیاتم اما داستان درازی دارد که تو از آن آگاه خواهی شد. خبری که فرستادی سفت مرا در فکر فرو برد فکر می‌کنم که باید معطل برگزاری شورا را تغییر دهیم. این‌جا به قرارگاه سارومان نزدیک‌تر است و خبرها زودتر می‌رسد. اما نگران فستکی سپاه روهان نباش اسب‌های ماه از همیشه قدرتمندتر خواهند بود اگر ارباب آن‌ها شدوفکس همراه ما باشد و چه خوب است برای مردم که که ساصر سفید هم سوار او باشد... .

قاصد شما در این‌جا می‌ماند ... من به لورین و سیاه‌بیشه و گوندور هم اطلاع می‌دهم که جای شورا این‌جا است.

به ما بپیوندید چون که اورک‌ها از همین حالا حمله‌های خود را شروع کرده‌اند و من سفت نگرانم... .

اسب‌هایت سریع باد

روهان - ادوراس - کانگ طلایی

تئودن گفت: «این را به قاصد خودمان بدهید و تیزپاترین اسب اصطبل دربار را هم در اختیار او قرار دهید و بگویید که از باد هم سریع‌تر حرکت کند و از شکاف روهان برود چون نباید در این‌نگارد فنگورن شده گیر کند!»

تئودن رو به ارکنبراند کرد و گفت: «خوب برای مرزهای جنوبی باید چه کرد؟ فکر می‌کنی که به چند مرد جنگی نیاز داری تا حمله را دفع کنید و در صورت خطرناک شدن اوضاع، عقب نشینی کنید چون که از همین حالا سراسر روهان آماده‌باش است و وقتی به اولین قرارگاه بررسی همه به کمکت می‌آیند.»

ارکنبراند گفت: «با دویست نفر موافقم، من هم اکنون عازم مرزهای جنوبی هستم.»

تئودن او را بدرقه کرد و آماده شد، آماده برای شورا، شورایی مهم، شورای

روهیریم‌ها!

فصل سوم

سفر الفها

گامولین، قاصد شخصی تئودن سوار بر توسن خود به سرعت باد در حال تاختن بود، او عبور از شکاف روهان و پس از آن هم گذشتن از گذرگاه‌های باستانی اره گیون را برگزیده بود تا به ریوندل برود و ارباب الفها را از پیغامی که در اختیار داشت با خبر سازد. دستور داشت که با تمام سرعت به سوی ریوندل برود، گویا نامه‌ای که در اختیار داشت حامل خبری مهم بود. او با خود فکر می‌کرد که چه واکنش جالبی در انتظار الروند است وقتی که بفهمد، شاه شجاع روهان زنده است و برای او پیغام خاص فرستاده است. می‌دانست که چهار قاصد دیگر زودتر از او به مقصد خود می‌رسند، زیرا راه لورین و سیاه‌بیشه و گوندور کمتر از ریوندل بود.

در سحر چهارمین روز از شکاف گذشت و بعد از دو هفته به ریوندل رسید. نگهبان دروازه که تاکنون کمتر شاهد چنین قاصدی بود او را به داخل راه نداد و مهلت خواست تا کسب تکلیف کند، آخرین انسان جنوبی که به ریوندل آمده بود بورومیر بود. به داخل قصر الروند رفت و الروند را در کتاب‌خانه یافت، تعظیمی کرد و اعلام نمود: «سرور من، قاصدی از مردم روهان پشت در است که سوار بر توسنی عظیم است و یراق و افسار این اسب با نشان‌هایی از اسبان طلایی تزیین شده است و می‌گوید که خبری فوری از پادشاه روهان دارد، صلاح دانستم که اول با شما مشورت کنم بعد او را به داخل راه دهم!»

الروند سر از کتاب بلند کرد و به او گفت: «او را به نزد من بیاورید!» الروند مشغول مطالعه‌ی سرزمین‌های جنوبی روهان بود تا بلکه از نقشه‌های سارومان آگاه شود و اکنون هنگامی که انتظار افراد شورا می‌کشید و از دیر کردن آن‌ها نگران بود، مشتاق بود بداند که قاصد می‌تواند چه خبری را به ریوندل بیاورد؟ آیا سارومان وارد عمل شده بود؟ آیا سارومان چیزی از پادشاهی باستانی روهان باقی گذاشته بود که شاه آن‌ها بتواند به شورا بیاید؟

گامولین به همراه نگهبان قصر وارد شد و آداب و رسوم درباری روهان را به طور کامل انجام داد و الیوندا که رفتار او را چنین دید دریافت که باید قاصد شخصی پادشاه باشد.

گامولین گفت: «درود بر ارباب حکمت الفها! در این ساعت خبری را از پس شکاف روهان و دره‌های اره گیون به ریوندل رسانده‌ام که سبب تعجب شما می‌شود ولی باید هر چه سریع‌تر آماده‌ی عزیمت شوید!»

الیوندا گفت: «دیگر بس است، آنقدر در این روزها خبرهای عجیب و غریب شنیده‌ام که مطمئن هستم دیگر حتی خبر بازگشت سارون هم مرا شگفت‌زده نمی‌کند.»
گامولین گفت: «بادا که چنین باشد؛ ولی سرورم چندی پیش قاصد شما به روهان آمد، قبل از هر چیز باید بگویم که او اکنون در تالارهای ادوراس در سلامت کامل به سر می‌برد.»

الیوندا گفت: «دیر کردن او غیر منتظره بود، چرا او در روهان مانده است مگر قرار نیست شاه ائومر به ریوندل بیاید؟»

گامولین پاسخ داد: «خبری که می‌خواستم عرض کنم این است: به فرمان شاه تئودن، بله تعجب نکنید شاه زنده است و او خود در نامه اذعان کرده که ماجرا را برایتان را بازگو می‌کند، به فرمان شاه تئودن قاصد شما در ادوراس می‌ماند چون ایشان صلاح دیدند که شورا در روهان برگزار شود، زیرا روهان به خطر نزدیک‌تر است و خبرها زودتر می‌رسد.» نامه‌ی او را برای شما می‌خوانم.

پس از پایان نامه الیوندا در فکر فرو رفت: «پس سارومان تخطی به مرزهای روهان را آغاز کرده است؟ و اکنون دلیل نرسیدن جواب از جانب سایر قاصدها را می‌فهمم، تئودن به آن‌ها زودتر خبر داده و باید منتظر دیدار آن‌ها در ادوراس باشم.»

به دستور الیوندا گروهی از الف‌های ریوندل از جمله گلورفیندل و فرزندان الیوندا الیوندا و الیوندا به همراه گیردان کشتی ساز آماده عزیمت به روهان شدند.

آن‌ها گذرگاه کاراد-هراس را برگزیدند زیرا اکنون در فصل تابستان به راحتی می‌توانستند از این راه عبور کنند. و با عبور از کنار لوتلورین به روهان بروند.

سفر آغاز شد، همراهی با الف‌ها برای گامولین تجربه‌ی به خاطر ماندنی بود، گرچه در این روزگار و با شنیدن خیانت سارومان دل و دماغی برای گامولین باقی نمانده بود. ولی شنیدن ترانه‌های الفی در طول راه برای کسی که همیشه در تنهایی سفر کرده است و تنها همدم او اسب زیبایش بوده است، حال و هوایی عجیب را به وجود آورده بود، آگاهی الیوند از مسائل مختلف و شنیدن صحبت‌های خردمندانه‌ی الف‌ها در شب‌نشینی‌ها او را تحت تاثیر قرار داده بود، احساس نادانی و کوچکی می‌کرد.

گروه از گذرگاه رد شد و مستقیماً راه جنوب را در پیش گرفت. از آغاز سفر آن‌ها یک هفته گذشته بود. پس از عبور از دره‌ی دیمریل و دروازه‌ی شرقی موریاز کنار رودخانه‌ی آندوین پیش می‌رفتند و هنگام عبور از لورین بود که اولین حادثه‌ی عجیب گروه رخ داد.

سپاه متشکل از صد الف کمان دار با حالتی آماده برای رزم و در صف‌های مشخص در راه جنوب بودند. الیوند دو روز را با آنان همسفر شد و در این دو روز از حال و هوای لورین پس از نابودی حلقه‌ها از زبان فرماندهی سپاه کسب خبر می‌کرد، علت نیامدن فرمانروا و بانوی بیسه را پرسید که فرماندهی ارتش لورین که الفی قد بلند به نام هالوارین بود، از آن اظهار بی‌اطلاعی کرد.

در پایان روز دوم همراه شدن با الف‌ها آن‌ها وارد مرزهای روهان شدند و گامولین از این که دوباره چشمش به دشت‌های سبز روهان رسیده بود احساس نشاط می‌کرد. الیوند با سپاه پیاده‌ی هالوارین وداع کرد و همگی چهارنعل به سوی ادوراس تاختند، گامولین می‌دانست که اگر با همین سرعت بتازند فردا در اولین ساعات بامداد نور زرین کاخ طلایی چشم‌های آنان را خواهد زد و به ادوراس می‌رسند.

فصل چهارم

نگرانی‌ها و شادی‌ها

تئودن در قصر خود نشسته بود و در حال گوش دادن به گزارش یکی از سربازان دربار در مورد چگونگی برگزاری شورا بود. همه چیز آماده شده بود. قرار بود که در تالار مخصوص ادوراس که برای چنین مراسم‌هایی تدارک دیده شده بود، شورا برگزار شود. تزئینات این تالار کاملاً بافته شده در فرهنگ روهان بود، همانند تمام تالارهای ادوراس با نقوشی از اسب‌ها و توسن‌های پرصلابت و طلایی رنگ روهان بر دیوارها آویخته شده بود. در مرکز تالار میزی کاملاً گرد قرار داشت که یک دست سیاه بود، تئودن تصمیم داشت افرادی را که در نام آن‌ها را در افسانه‌ها شنیده بود در دور آن میز ملاقات کند و شورای روهان بر روی میزی برگزار شود که نقوش اسبان بی‌همتای روهان بر آن نقش بسته بود.

سوار سفید پس از بحث‌ها و صحبت‌های طولانی با بیورن و تام بالاخره آن‌ها را راضی کرد، بیورن به راحتی حاضر شد که مراقبت از مرزهای فاردینگ جنوبی را به عهده بگیرد و همراه گندالف عازم خانه‌ی تام شدند تا از آن‌جا به سر ماموریت خود بروند. ولی تام حاضر نبود از قلمرو خود خارج شود؛ در طی گفتگو که گندالف کاملاً با جدیت سخن می‌گفت، او جواب ساحر را با شعر می‌داد و اغلب بهانه‌هایی می‌آورد که گندالف می‌دانست این بهانه‌ها به خاطر این است که او مجبور می‌شود از گلدبری دور شود، مثلاً می‌گفت که در خارج از قلمرو خودم قدرتی ندارم و یا این که در تابستان که هوا گرم است من کمکی نمی‌توانم بکنم. سرانجام پس از یک هفته اقامت گندالف در خانه‌ی او با وساطت گلدبری، تام حاضر شد حراست از مرزهای شمالی و شرقی فاردینگ را که خوشبختانه نزدیک به قلمرو خود بود، را به عهده بگیرد. گندالف از بابت غرب خیالش راحت بود؛ هیچ نیروی متخاصمی حاضر نمی‌شد که از لنگرگاه‌های خاکستری عبور کند و به سمت شرق بیاید. گندالف به ریوندل برگشت و هنگامی که خبر عزیمت الروند را از

آنجا به روهان شنید از راه شکاف روهان با گام‌های مستحکم شدوفکس عازم ادوراس شد. و هنگامی که الروند از دروازه‌های شمالی وارد ادوراس شد او از دروازه‌ی غربی پا به سرزمین روهریم‌ها گذاشت.

تئودن منتظر آمدن دعوت‌شدگان به شورا بود، هنوز از هیچ کس خبری نبود. ائومر برای رساندن پیغام به گوندور رفته بود تا در مراسم عروسی ائووین هم حاضر باشد، چون خوشبختانه وضعیت در گوندور خوب بود، گویا سارومان باور نداشت که بتواند از پس وارث‌الندیل برآید. در سحرگاه هنگامی که تئودن دیگر داشت برای افراد حاضر در شورا نگران می‌شد، نگهبان‌های دروازه‌ی ورودی روهان در شاخ‌ها دمیدند و پس از آن بانگ برداشتند که :

مردم روهان به گوش باشید! الف‌ها به سرزمین ما آمده‌اند!
مردم باستانی، محبوبان والار وارد روهان می‌شوند!
ارباب الروند به سرزمین ائورل پا می‌گذارد!

از دور گروهی سواره دیده می‌شدند. دیده‌وران روهان سه ساعت پیش آن‌ها را دیده بودند و با سرعت به ادوراس برگشته بودند تا خبر را به گوش مردم برسانند. تئودن تصمیم گرفت که شخصاً برای استقبال از آن‌ها به سوی دروازه برود، با لباس کاملاً رسمی و تاجی از طلا در حالی که دست بر شمشیر خود گذاشته بود برای اولین بار پس از جنگ حلقه به داخل شهر رفت. مردم روهان از دیدن پادشاه به ظاهر شهید خویش خوشحال و شگفت‌زده شده بودند و عده‌ای می‌پنداشتند که این کار قدرت و حکمت الروند است که مرده را زنده کرده و پادشاه شجاع آن‌ها را به زندگی برگردانده است. الروند از اسب خود پیاده شد و به سوی تئودن آمد و گفت:

«درود بر پادشاه روهان! پادشاه پیروز هلم! فرمانروای رایدمارک! یاری‌رسان گوندورا! از دیدن شما خوشحالم فرزند ائورل! قدرت این را نداشتیم که در حضور فرمانروای اسب‌ها سواره به دیدن شما بیایم.»

تئودن گفت: «ارباب الروند، تمام پیروزی‌های ما در زیر سایه‌ی حکمت شما قرار داشت و ما سربازانی بودیم که هر کدام وظیفه‌ای را به عهده داشتیم ولی الان وقت این حرف‌ها نیست. مثل این که وظیفه‌ای دیگر بر روی دوش ما قرار گرفته است و سهم روهان از همه در این جنگ بیشتر است.»

صدایی آشنا از پشت سر الروند می‌گوید: «خوب ما را فریب دادی دوست قدیمی! اسب سوگلی تو را آورده ام! ولی مثل این که تا چشمت به الروند افتاد دوست قدیمی‌ات را فراموش کردی!»

تئودن با اشتیاق به سوی میتراندر رفت و او را در آغوش کشید: «مرغ طوفان! از دیدنت خوشحالم سوار سفید! اوه شدوفکس!» تئودن با خوشحالی به سوی اسب دوید و پیشانی او را بوسید.

اسب که گویی که به سرزمین آبا و اجدادی خود بازگشته باشد، شیهه‌ای از سر هیجان کشید.

تئودن گفت: «گندالف مرا ببخش! تحت تاثیر قدرت الروند قرار گرفتم.»
گندالف خندید و گفت: «طبیعی است هر کسی که ایشان را می‌بیند همین گونه می‌شود.»

الروند: «بهتر است به داخل قصر برویم! اول از همه باید بگویی که چگونه زنده ماندی!»

آنها در مقابل چشمان متحیر مردم به داخل قصر رفتند، دیدن زیبایی‌های مثل گلورفیندل که نگاهش آکنده از دانایی بود که از پس سالها زندگی کسب کرده بود، بی‌نهایت برای مردم روهان جالب بود.

تئودن گفت: «خب این رازی بود که فقط من و چند تن از افراد مورد اعتمادم از آن با خبر بودیم البته به همراه پادشاه.»

گندالف پرسید: «چی؟ آراگورن می‌دانست؟»

تئودن گفت: «بله بعد از این که من در نبرد با نزگول در زیر اسب خود ماندم، او همان گونه که فارامیر و ائووین و مری را نجات داد مرا هم شفا داد ولی خب در شبی که با هم تا صبح صحبت کردیم آراگورن تصمیم گرفت که من شبانه به روهان برگردم و از آنجا که امیدی به پیروزی در پای دروازه سیاه و دشت کورمالن نبود، آنوقت باید کسی از نژاد باستانی آد미ان باشد که در سرزمین میانه باقی بماند.»

الروند گفت: «پس جریان از این قرار است»

تئودن گفت: «از دیگر قاصدان شما خبری نیست؟»

الروند پاسخ داد: «چرا گالادریل صد مرد جنگی فرستاده که در راه هستند ولی از آراگورن و فارامیر...»

در به شدت باز شد: «سرورم، سرورم! آتش کده‌ها روشن شده اند، گوندور در راه است!!»

تئودن گفت: «فورا مقدمات را برای اسکان ارتش احتمالی گوندور آماده کنید! ارباب الروند خود بانو تشریف نمی‌آورند؟»

الروند گفت: «من هم باید از همین سر در بیاورم ولی مسئله‌ی مهم‌تر سیاه‌بیشه است، هیچ خبری نیست، می‌ترسم تراندویل به دردسر افتاده باشد!»

تئودن گفت: «باید چه کنیم؟ همین الان باید کارهایی صورت گیرد.»

گندالف گفت: «الروند قاصدی را به لورین بفرست بگو که باید خود بانو و کلبورن در جمع ما حاضر باشند. تئودن دستور بده اسب مرا آماده کنند فکری به ذهنم رسید.»
گندالف از جا برخاست و به طرف در رفت.

تئودن گفت: «کجا می‌روی میتراندیر، در شورا نمی‌مانی؟»

گندالف گفت: «دلم به من می‌گوید که سیاه‌بیشه دچار مشکل است و کلید این مشکل در دست من است باید بالاخره این کار را می‌کردم. شما منتظر من نشوید با آمدن بانو شورا را برگزار کنید. چیزهایی را که می‌خواستم بگویم الروند خود می‌داند.»

الروند با عصبانیت پرسید: «کجا می‌روی گندالف؟»

گندالف در حالی که پشتش به آنها بود فریاد زد: «تنها کوه، پیش دوستان

قدیمی‌ام! دورف‌ها!

الروند در فکر فرورفت و تئودن مات و مبهوت ماند.

تئودن: «ارباب، دورف‌ها چه ربطی به سیاه‌بیشه دارند؟»

الروند متفکرانه گفت: «فکر می‌کنم زمان دوستی الف‌ها و دورف‌ها رسیده است

سپاه دورف‌ها از سیاه‌بیشه می‌گذرد. با فرماندهی سوار سفید.»

تئودن خاموش شد و حیرت زده در این فکر بود که آخر این داستان به کجا

می‌رسد. از سویی نیامدن بانو او را سخت آزرده خاطر کرده بود و از سویی نگران

لگولاس بود همان کسی که در نبرد هلم ۴۲ اورک را کشت. ولی باید صبر می‌کرد چشم

به راه آراگورن بود. شدیداً نیاز به کسی داشت که از تبار والاندیل باشد احساس می‌کرد

که اگر آندوریل به روهان بیاید امید در این سرزمین نفوذ می‌کند و چه ترکیبی زیبایی

است: اسب‌های روهان و شمشیر باستانی الندیل.»

فصل پنجم

محاصره‌ی سیاه‌بیشه

در حالی که پادشاه تئودن اوضاع را برای آراگورن و فارامیر شرح می‌داد و قاصد الروند در حال تاختن به سوی لورین بود، گندالف سوار بر شدوفکس می‌راند. چشمانش به جلو خیره شده بود ولی روبرو را نمی‌دید، نگاهش به سوی تنها کوه و دیل بود، خود را در حالی می‌دید که دارد با داین صحبت می‌کند و از او می‌خواهد که تاریخی‌ترین تصمیم دوران را بگیرد، اما شک داشت که این قوم لجوج قبول کنند. دلش می‌گفت که سیاه‌بیشه دچار مشکل شده است و تراندویل سخت گرفتار است. نمی‌توانست خطر کند و از راه میان جنگل بگذرد و تصمیم گرفته بود که دور سیاه‌بیشه این بزرگترین بیشه‌ی سرزمین میانه را طی کند و از سمت جنوب و از کنار استحکامات نکرومانس به سوی شهر دریاچه برود. این همه راه با وجود شدوفکس در نظر ساحر سفید هموار می‌نمود.

و اما اوضاع در سیاه‌بیشه چگونه بود؟ سارومان پس از تشکیل ارتشی مختصر از اورک‌ها و یوروک‌های از راه دریا به سوی هاراد رانده بود. این مردان پست و کوتاه فکر که در طول تاریخ به دست دعوت‌کننده‌ی هر شخصی به تاریکی، پاسخ مثبت داده‌اند، این بار هم با سارومان عهد بستند؛ چه از روی ترس و یا چه از روی عمد. مهم این بود که لشکری مهیب آماده بود که به اهداف پلید سارومان جامه‌ی عمل بپوشاند.

سارومان می‌خواست از جایی شروع کند که هیچ کس تصور آن را هم نمی‌کرد قسمت جنوب شرقی سیاه‌بیشه به دلیل این که از سویی نزدیک به موردور و از سوی دیگر نزدیک به نکرومانس بود هیچ جذابیتی برای ساکنان این جهان نداشت که بخواهند در آن مسکن گزینند. از سوی دیگر موردور که اکنون کاملاً ویران شده بود و فرمانروا آراگورن مطمئناً نمی‌خواست که آن‌جا جز قلمرواش باشد زیرا این سرزمین که همیشه نفرین شده بوده است؛ معبری عالی برای گذر ارتش بود. نزدیکی هاراد به موردور این امر را آسان‌تر می‌کرد، و همچنین سیاه‌بیشه به خاطر موقعیتی منطقه‌ای که داشت می‌توانست در صورت

سقوط و افتادن به دست ارتش **دست سیاه** جایی عالی برای سکونت باشد، کمتر کسانی جرات می کردند پا به درون این جنگل مخوف بگذارند.

دست پرورده‌های سارومان به همراه مردم هاراد پس از گذشت هفته‌ها با سختی و مرارت توانستند که از سرزمین خشک و بی آب و علف موردور بگذرند و به حاشیه‌ی جنگل برسند. چندین شب در رخبام جنگل اتراق کردند و سپس آماده‌ی عزیمت به داخل سیاه‌بیشه و نبرد نهایی با الف‌ها شدند.

سارومان که پس از تطمیع مردم هاراد، عده‌ای از آنان را برگزیده بود و به همراه یکی از فرماندهان یوروک-های خود به سوی سیاه‌بیشه فرستاده بود تمام اطلاعات لازم را در اختیار آنان گذاشته بود. مردم هاراد با کشتی‌های خود همراه با سارومان به جنوب روهان رفته بودند و شهر آنان اکنون به سان شهر مردگان در آمده بود و این برای شهری که در نزدیکی موردور قرار دارد موضوع عجیبی نیست و شک دیده وران گوندور را بر نمی‌انگیخت.

شب قبل از ورود به سیاه‌بیشه، شاریناخ فرماندهی سپاه دست سیاه نقشه را با افراد خود در میان گذاشت و آنان را از خطر الف‌ها و چشمان تیز آن‌ها آگاه کرد. نقشه بسیار مدبرانه تهیه شده بود و سارومان فکر همه چیز را کرده بود. پانصد تن مرد جنگی به سوی مرکز سیاه‌بیشه جایی که شهر الف‌ها قرار داشت پیش رفتند، نشانی آن‌ها همان رودخانه‌ای بود که بیلبو از آن استفاده کرده بود و دورف‌ها را نجات داده بود در طول مسیر رودخانه بندرگاه‌های زیادی به آتش کشیدند. نحوه‌ی مبارزه‌ی آن‌ها تغییر کرده بود، دیگر مانند اورک‌های بی مغز از روبرو پیش نمی‌رفتند، عده‌ای قلیل از مردم هاراد در پوششی زیبا به داخل شهر بندرگاه‌ها که همراه با چندین خانه در کنار آن‌ها بود و می‌توانست شکل روستا را به خود بگیرد، می‌رفتند. در نیمه شب با حمله‌ی اورک‌ها مردم روستا که برای دفاع می‌رفتند با خانه‌های آتش گرفته و زنان و فرزندان خود مواجه می‌شدند که در دستان مردم هاراد اسیر بودند و خب این فرصتی استثنایی برای سپاه سارومان بود.

اما سارومان می‌دانست که شهر مرکزی سیاه‌بیشه با این روش سقوط نمی‌کند. خانه‌های دیدبانی که برفراز درختانی در دور تا دور شهر ساخته شده بود پر از الف‌های ماهری بود که می‌توانستند به راحتی تیر را به کوچکترین هدف ممکن بزنند.

هنگامی که سپاه اولین نشانه‌های شهر را در فاصله‌ی چند مایل مانده به شهر دید، حلقه‌ی محاصره را در طول دو روز به دور شهر کشیدند و منتظر دستور بودند تا عملیات پلید سارومان را اجرا کنند.

شاریناخ لحظه‌ای نفسش را حبس کرد و سپس حمله را آغاز کرد: درختان سیاه‌بیشه را سوزاند و بقیه‌ی گروه هم به تبعیت از او شروع به سوزاندن درختانی کردند که به نوعی حفاظ این شهر محسوب می‌شد، در مسیری دایره‌ای شکل هر کدام از گروه‌هایی که مسئول ایجاد آتش بودند یک مایل از درختان روبروی خود را سوزاندند. اکنون نور خورشید به زمین می‌رسید و الف‌ها که همیشه با استفاده از مخفی شدن در بین درختان و هم رنگ محیط شدن بر سر دشمنان خود حمله می‌بردند اکنون با فضای بازی روبرو بودند که هرگونه فعالیت در آن به آسانی آشکار می‌شد و صدای رها شدن تیر از چله‌ی کمان مردم هاراد را در پی داشت.

سپاه دست سیاه تصمیم هولناکی گرفته بود، محاصره‌ی سیاه‌بیشه تا هنگامی که آن‌ها مجبور شوند از داخل شهر خارج شوند و این امر با تدابیر سارومان زیاد به طول نمی‌انجامد. آن‌ها محموله‌های غذایی را که از راه رودخانه به داخل شهر وارد می‌شد ضبط می‌کردند و مردم سیاه‌بیشه سخت از این حادثه نگران بودند. آنان هیچ وقت با چنین مشکلاتی روبرو نشده بودند، هیچ وقت کسی به خود جرات نمی‌داد که به سیاه‌بیشه چنین حمله‌ای کند و درختانی را که سال‌های قدمت داشتند بسوزاند. اندک کسانی که خیال می‌کردند می‌توانند از پس این جنگل برآیند اسیر دست الف‌ها می‌شدند.

در یکی از روزهایی که شاریناخ و مردانش در حال خوشگذرانی با غذاهای مردم بودند، یکی از اورک‌ها به داخل آمد و اعلام کرد که قاصدی را که قصد رفتن به داخل شهر را داشته دستگیر کرده اند. این همان قاصد الروند بود که فراخوان تشکیل شورا را برای تراندویل آورده بود.

شاریناخ پس از شکنجه‌های مختلف نتوانست دریابد که او از کجا آمده ولی دستور داد او را بکشند و در میان وسایلش دست نوشته‌ی رسمی الروند را دید و از متن آگاه شد و فهمید که نقشه‌های سارومان لو رفته است و باید در سرنوشت سیاه‌بیشه شتاب کرد. از این راضی بود که هنوز از کارهایی که انجام گرفته بود با خبر نشده بودند و

می دانست که قاصدی هم از سیاه‌بیشه به بیرون نمی‌تواند برود. پس تا هنگامی که الوند برای قاصدش نگران می‌شد وقت داشتند. باید هر چه زودتر مقاومت شهر را می‌شکستند به طوری که مردم آن‌جا خود ناچار به تسلیم شوند و یا این که مجبور می‌شدند به زور شهر را تصرف کنند.

شاریناخ راه‌های زیادی داشت که بتواند مردم سیاه‌بیشه را عاصی کند تا بلکه آن‌ها تصمیمی بگیرند که کار محاصره را زودتر تمام کند اما با این وجود در فکر راهی بود که بتواند با مردمان الف طوری رفتار کند که در هر صورت، نبرد یا تسلیم، شهر به دستان سپاه دست سیاه بیفتد. اما از آن‌جا که او هم اورک بود نمی‌توانست تصمیم عاقلانه‌ای را به سرعت بگیرد و همیشه آخرین حرف سارومان را در شب پیش از وداع به یاد داشت: در تصمیم‌گیری عجله نکن!

فصل ششم

خاطرات قدیمی

گندالف همچنان می‌راند، پنجمین روز عزیمت او از روهان می‌گذشت و او به خیال خود راهی امن را در پیش گرفته بود. خبر نداشت که معبر اصلی ورود اورک‌ها به سیاه‌بیشه درست از سمتی است که او قصد دارد آن را طی کند: جنوب سیاه‌بیشه!

نیمه شب تصمیم گرفت در نزدیکی نکرومانسر اقامت گزیند تا خستگی راه از تن شد و فکس به در رود. به ویرانه‌های استحکاماتی خیره شده بود که زمانی نه چندان دور به آن‌جا آمده بود تا ارباب تاریکی را از آن‌جا بیرون کند، همان زمانی که بیلبو و دورف‌ها را در ابتدای جاده‌ی ورودی سیاه‌بیشه ترک کرده بود و چه خوب به یاد می‌آورد که در آن زمان به رهبری رئیس فرقه‌ی سفید، سارومان، توانستند سارون را از جنوب سیاه‌بیشه بیرون کنند، اما اکنون او و سارومان دیگر در کنار هم نمی‌جنگیدند بلکه گندالف سارومان را می‌دید که مخوف‌تر از همیشه در هیئت سیاه قرار دارد، بلند و مغرور و با نگاهی شکافنده. گندالف حسرت آن روزها را می‌خورد که سارومان در کنار او بود ولی اکنون می‌دانست که سارومان حتی در آن زمان هم در فکر به دست آوردن قدرت بود، آن زمان او حلقه را می‌جست تا بر جهان حکومت کند ولی اکنون چه؟ چه چیزی در نظر سارومان آن قدر مهم جلوه کرده بود که این گونه به سیاه‌بیشه لشکر کشی کرده بود؟ دیگر شکی به دل راه نمی‌داد که سیاه‌بیشه در خطرناک‌ترین دوران حیات خویش قرار گرفته است.

گندالف تصمیم گرفته بود که پس از دو ساعت دوباره عازم شود، شد و فکس آرام روی زمین نشسته بود و نگاهش را به غرب گردانده بود، گندالف می‌دانست او چه می‌بیند دشت‌های پر از علف سرزمین آبا و اجدادی‌اش را می‌دید در حالی که کاخی طلایی بر بالای یکی از تپه‌های آن خودنمایی می‌کرد و آن‌جا مقر پدر اسب‌ها بود. ساحر سفید چپقش را روشن کرد و تصمیم گرفت به این فکر کند که چگونه باید داین را راضی کند، کاری که گندالف می‌خواست او انجام دهد کار کمی نبود که او به راحتی بپذیرد، به غیر

از تمامی کینه‌های که دورف‌ها از الف‌ها دارند، مردم تنها کوه کینه‌ی جدیدی نیز از خاصه‌ی مردم سیاه‌بیشه داشتند: زندانی کردن تورین و یارانش در زندان‌های قصر سیاه‌بیشه و همراه شدن با انسان‌های شهر دریاچه برای حمله به تنها کوه در زمانی که اسماگ نابود شده بود. هر چند که با در گرفتن جنگ پنج لشکر این طور وانمود می‌کردند که همه چیز را به فراموشی سپرده‌اند ولی دورف‌ها قدیمی‌ترین نیکی‌ها و بدی‌هایی را که در حق‌اشان انجام شده باشد، به یاد دارند.

گندالف با خود فکر کرد که آیا اگر این حادثه برای داین پیش آمده بود تراندویل حاضر می‌شد به یاری آن‌ها بیاید؟ نه او هم نمی‌آمد، تراندویل هم داین را فراموش نمی‌کرد که با سپاهی از دورف‌های زره‌پوش به یاری تورین آمده بود. امان از دست این دورف‌ها و الف‌ها! اکنون زمان آن رسیده بود که به این صحبت‌های قدیمی پایان دهند زیرا خطری عظیم جهان را تهدید می‌کرد، گندالف می‌دانست که سارومان اگر به خواسته‌های کوچکش برسد و قدرتی را به دست آورد به دلیل دانشی که او داشت بسیار خطرناک می‌شد و آن هنگام تنها چیزی که باعث بقای سرزمین میانه می‌شد اتحاد بین اقوام مختلف به دور از هرگونه کینه بود.

ساحر سفید آماده‌ی حرکت شد، ساعاتی به سپیده مانده بود. با حساب گندالف احتمالاً اندکی بعد از سحر به منتهی الیه جنوب شرقی سیاه‌بیشه می‌رسید و از آنجا می‌بایست با سرعت باد به شمال برود. سوار بر شدوفکس شد و آرام راه شرق را در پیش گرفت.

پرتو سفید رنگی که از عصایش سوسو می‌زد راه را برای او روشن می‌کرد. اما ناگهان چیزی دید که مجبور شد عصای خود تکانی داده تا سوسوی آن پایان پذیرد. آن دورها در فاصله‌ی سه مایلی او آتشی بزرگ روشن بود. گندالف آرام راه خود ادامه داد، صدای گام‌های شدوفکس که در چند روز گذشته زمین را به لرزه می‌انداخت اکنون آرام بود، گویی که بر روی باد حرکت می‌کند.

گندالف به نزدیکی آنان رسید و یوروک-های‌هایی را دید که گرد آتش نشسته بودند و به زبان کثیف خودشان حرف می‌زدند صدای خنده‌های کرکننده آنان به گوش می‌رسید، ده تن بودند.

اینان گروه‌های نگهبانی اورک‌ها بودند، شاریناخ آنان را به فواصل معین از رخبام جنگل تا اتراقگاه اصلی سپاه دست‌سیاه گمارده بود تا نگهبانی دهند اما وظیفه‌ی اصلی آنان رساندن خبرها به او بود همچنین سارومان به شاریناخ گفته بود که هر چند مدت گروهان‌هایی مشتکل از نیروهای کمکی را برای آنان رهسپار می‌کند.

گندالف به آنان با دقت نگاه کرد: یوروک-های‌هایی عظیم الجثه که دور آتش گرد آمده بودند و طوری به شادی و خوشگذرانی مشغول بودند که گویی جنگ را پیروز شده‌اند و تمامی سرزمین میانه را زیر سلطه خود گرفته‌اند. گندالف از تصور چنین روزی هم تنش لرزید. نگاهش را به سوی سلاح‌های آنان دوخت که در گوشه‌ای روی هم جمع کرده بودند. او باید راهی پیدا می‌کرد که کمترین زمان را هدر بدهد. در سلاح‌های آنان تیر و کمان نبود همان‌طور که حدس می‌زد سارومان نتوانسته بود در عادات قدی می‌آنان تغییری ایجاد کند. اورک‌ها هنوز هم به درد جنگ‌های تن‌به‌تن می‌خوردند و همان‌طور هم که مشاهده می‌کرد شمشیرهای آنان همان تیغ‌هایی بود که در جنگ علیه روهان در نبرد هلم استفاده کرده بودند. دسته‌هایی پهن و دراز که تا نوک آن بدون هیچ قوسی امتداد داشت و در انتهای آن با حالتی قائم به بالا خم شده بود.

گندالف می‌دانست که اکنون زمان نبرد با آن‌ها نیست، حتی اگر احتمال می‌داد که یکی از این جاسوس‌ها به اتراقگاه فرماندهی خودشان برسند و خبر دهند که به پست نگهبانی شبیخون زده‌اند مردم سیاه‌بیشه در فشار سخت تری قرار می‌گیرند ولی کاری که او می‌خواست انجام دهد احساسات اورک‌ها را کمتر بر می‌انگیخت.

گندالف هنوز در فاصله‌ای بود که اورک‌ها او را نمی‌دیدند ناگهان شدوفکس را برتافت و در حالی که از عصایش نور سفیدرنگ خیره کننده‌ای به بیرون می‌تراوید چهارنعل به سوی یوروک-های رفت.

آن‌ها شبی سفید را دیدند که با سرعت به سوی آنان می‌آید، نور عصا به قدری بود که آنان هیچ شکل و شمایی از چیزی که به سوی آنان می‌آمد نمی‌دیدند فقط نوری سفید که با سرعتی بیش از تمام اسب‌هایی که تاکنون دیده بودند، فریادی را به زبان می‌آورد. یوروک-های به کناری رفتند و گندالف گذشت.

تنها چیزی که پس از عبور گندالف به خاطر می‌آوردند صدای ترسناکی بود که نعره می‌زد: «من ساحر سفید هستم، من دارنده‌ی شعله‌ی آنور هستم، راه را باز کنید، حتی نرگول و بالروگ توانایی تحمل این شعله را ندارند، کنار بکشید!»

اما گندالف حدس می‌زد که سه روز بعد این خبر به شاریناخ برسد: «سوار سفید با سیمایی درخشان و سرعت باد به سوی شرق می‌تازد!»

اما گندالف همچنان با شدوفکس بر روی زمین‌های خاکی و بایر جنوب شرقی سیاه‌بیشه که در گوشه و کنار آن بوته‌های خار روئیده بود می‌تاخت در سمت چپ خود جنگل را دید و گویی از آن فاصله آشوبی را که در مرکز سیاه‌بیشه قرار داشت می‌دید، سارومان خیلی زودتر از آنان جنیبه بود و کارش به جایی رسیده بود که اورک‌هایش در کنار سیاه‌بیشه به شادی می‌پرداختند، در حالی که تا چندی پیش هیچ اورکی جرات نداشت نام سیاه‌بیشه را بر زبان بیاورد. خطر مردم شهر دریاچه را هم تهدید می‌کرد. این شهر برای مقاصد پلید سارومان جای خوبی بود: باراندازهایی که در کنار دریاچه‌ی لانگک قرار داشت و می‌توانست در صورت فتح شهر محاصره شده به صورت عمارت نگهبانی شهر در آید و کلیه‌ی ورود و خروج اجناس مورد نیاز سپاه او را به روشی آسان به دست گیرد. همانند همان حالتی که اوزگیلیات و میناس تیریت داشتند. پیش از ویرانی اوزگیلیات پایتخت فرماندهی گوندور در این شهر قرار داشت و میناس تیریت عمارت نگهبانی آنان بود ولی پس از نخستین حمله‌های سارون به اوزگیلیات مردم شهر به میناس تیریت مهاجرت کردند.

گندالف در طی چهار روز از جنوب شرقی جنگل به شهر دریاچه رسید. بارد را به خاطر داشت مردی دانا که در نبرد پنج لشکر فرماندهی انسان‌های دریاچه را بر عهده داشت و همان کسی که تیر خلاص را به قلب اسماگ دوخته بود. انتظار نداشت او را زنده ببیند نزدیک به هفتاد سال از آخرین زمانی که او را دیده بود، می‌گذشت. امیدوار بود که آدم‌های شهر هشدارهای او را جدی بگیرند و آمادگی دفاع از مرزهای شرقی سیاه‌بیشه را داشته باشند.

دروازه‌های شهر باز شد و مردم شهر شاهد سواری بودند که نظیر او را از جهت ظاهر ندیده بودند و مردم شهر هاله‌ای از حکمت را در اطراف سوار می‌دیدند. دهان مردم

شهر از تعجب آمیخته به شگفتی باز مانده بود و در فکر این بودند که قرار است یکنواختی زندگی ساده و بی‌دردسر آن‌ها با چه اتفاقی به هم بخورد.

گندالف پیشاپیش گروهی از مردم که در پی او روان بودند تا بلکه از کار ساحر سر در بیاورند عازم خانه‌ای اشرافی در بلندترین نقطه‌ی شهر شد. عمارت فرمانروایی شهر دریاچه را بر روی سینه کش و دامنه‌ی کوه‌هایی که در کنار دریاچه قرار داشت ساخته بودند. این عمارت دید کاملی به تمام شهر داشت و از هر جای شهر هم قابل مشاهده بود.

ساحر وارد حیاط خانه شد و مردم را در پشت درهای بسته در حالی که افسوس می‌خوردند، تنها گذاشت. خانه به سبک خانه‌ی الروند خیلی نزدیک بود. حیاطی بزرگی که در گوشه و کنار آن درختان زیبای جنگلی روئیده بود و مشخصاً هدایای تراندویل به حاکم شهر بود تا مردم شهر از نگهبانی دادن مرزهای شرقی سیاه‌بیشه دلسرد نشوند. ستون‌های مرمری در سراسر ایوان حیاط دیده می‌شد و نقش و نگارهای زیبایی از قایق‌ها و کشتی‌های مختلف بر روی آن‌ها نقش بسته بود. قایق‌ها برای مردم شهر دریاچه حکم اسب را داشت برای مردم روهان.

پیرمردی چروکیده و با پشتی خمیده عصا زنان از درگاه خانه بیرون آمد و در حالی که با حیرت به گندالف خیره شده بود، آثاری از خاطرات روزهای جوانی در چشمانش دیده می‌شد، با حالتی از تعجب به گندالف گفت: «سرورم آیا من شما را قبلاً دیده‌ام؟ مرا به یاد ساحر خاکستری می‌اندازید که سال‌ها پیش در نبرد پای تنها کوه حضور داشت، سال‌های سال از آن زمان گذشته است، مشتاق بودم که در طی این سال‌هایی که از زندگی‌ام گذشته است، او را دوباره بینم ولی آخرین چیزی که از ساحر خاکستری به این جا رسید این است که او در مغاره‌های یکی از مسکن‌های قدیمی دورف‌ها که در غرب جنگل بزرگ است (مردم شهر دریاچه به سیاه‌بیشه جنگل بزرگ می‌گفتند) سقوط کرده است. نام او را به خاطر نمی‌آورم...!»

گندالف با خنده گفت: «نام او گندالف بود و اکنون کسی که در مقابل شما ایستاده است کسی به جز او نیست، گندالف خاکستری در جنگ با بالروگ نابود شد و پس از آن گندالف سفید پا به سرزمین میانه گذاشت، او جای سارومان را گرفت، نمی‌دانم نام او را شنیده‌اید یا نه؟ ولی یقین دارم که به زودی تمامی مردمان این جهان نام او را همچون

سارون ملکه‌ی ذهن خود می‌کنند. من میتراندر هستم، گندالف سفید که برای امری مهم به دربار شما آمده‌ام.»

پیرمرد گفت: «از دیدن دوباره‌ی شما خوشحالم، مردم شهر ما با تدبیرهایی که شما در آن جنگ بزرگ اتخاذ کردید تاکنون بدون مشکلی زندگی کرده‌اند، حتی در جریان جنگ حلقه با توجه به نزدیکی ما به موردور ولی سارون باز هم نخواست اورک هایش را به این منطقه بفرستد، ولی اکنون چه مشکلی پیش آمده؟ گویی صحبت می‌کنی که خطری بزرگ در کمین است، من بارد هستم شکارچی اژدها، و آمادگی هرگونه مبارزه‌ای را دارم، سن زیاد من مانع ذهن من نیست، اکنون ما را راهنمایی کن!»

گندالف گفت: «بهتر نیست به داخل خانه برویم؟»

آن‌ها به داخل عمارت بارد رفتند و گندالف ماجرای آماده شدن سپاه سارومان، دیدن تاخیر سیاه‌بیشه، دل نگرانی‌های خودش، اورک‌های نگهبان و تصمیم مذاکره با دورف‌ها را برای او تعریف کرد.

بارد که با دقت به سخنان او گوش می‌داد در انتها گفت: «حال وظیفه‌ی مردم من چیست؟»

گندالف متفکرانه گفت: «من فردا عازم تنها کوه هستم تا با داین گفتگو کنم، تنها کاری که از دست شما ساخته است این می‌باشد که آمادگی خود را حفظ کنید و بدانید که هدف بعدی شهر دریاچه است، مردان مسلح شما باید در طول شب‌ها نگهبانی دهند و به افراد مشکوک هم اعتماد نکنید! آن‌طور که می‌دانم غذای سیاه‌بیشه را شما را تامین می‌کنید، از قایق‌رانان چیزی نشنیده‌اید؟»

بارد گفت: «آنان قایق‌رانان ما بارها را تا نزدیکی باراندازی در داخل جنگل می‌برند و سپس آن‌ها را تخلیه می‌کنند، الف‌ها اجازه نمی‌دهند که ما به شهر آن‌ها نزدیک شویم، ولی ما هر روزه قایق‌های پر از غذای خود را به آن بارانداز می‌فرستیم.»

گندالف به او گفت: «نمی‌دانم که اورک‌ها تا به کجا پیش رفته‌اند؟ آیا رودخانه را تصرف کرده‌اند یا این که الف‌ها هنوز از نظر غذا مشکلی پیدا نکرده‌اند و محموله‌های شما را تحول می‌گیرند. نمی‌دانم که فرستادن غذا کار درستی است یا نه؟ ولی شما مانع این قضیه نشوید فقط به آن‌ها بسپارید که احتیاط کنند! اکنون اگر برایتان ممکن است

اتاقی برای من مهیا کنید که تا فردا صبح کمی بیاسایم و کمی هم به شدوفکس برسید که از ادوراس تا این جا تاخته است.»

بارد متفکرانه به گندالف خیره شد و گفت: «از شدوفکس در بهترین اصطبل این شهر مواظبت می شود، ولی سرورم شما واقعا فکر می کنید که دورف ها حاضر می شوند که به کمک الف ها بیایند؟ شما نبرد پنج لشکر را از یاد برده اید؟ دوازده دورف چنان سپاه ما و همان الف های جنگلی را کلافه کرده بودند که خود داشتیم مایوس می شدیم، آن ها حاضر به هیچ کمکی نیستند، به نظر من در دنیا دورف عاقل وجود ندارد!»

گندالف گفت: «می دانم ولی ... ولی این تنها راه است، چاره ای ندارم! شاید دوستی قدیمی من با دورف ها به دادمان برسد!»